

کراماتی از امام
زمان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

مؤلف: زهرا قزلقاشی



دل آرام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دل آسلاَم

دل آسلاَم

«گراماتی از امام زمان علیه السلام»

زهرا قزلقاشی

بهار ۱۳۸۸

دل آرام



سرشناسه	: قزلقاشی، زهرا، ۱۳۵۷.
عنوان و نام پدیدآور	: دل آرام: کراماتی از امام زمان علیهما السلام / زهرا قزلقاشی.
مشخصات نشر	: قم: مسجد مقدّس جمکران، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۰۲-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا	
موضوع	: (م.ح.د) بن حسن (عج) امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - معجزات
موضوع	: (م.ح.د) بن حسن (عج) امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - کرامات‌ها
شناسه افزوده	: مسجد جمکران (قم)
رده‌بندی کنگره	: BP۵۱/۳۵/۴۵۸۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۹۵۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷۱۳۵۷۰



انتشارات مسجد مقدّس جمکران

- | | |
|---|--|
| <input type="checkbox"/> نام کتاب: | <input type="checkbox"/> دل آرام |
| <input type="checkbox"/> تألیف: | <input type="checkbox"/> زهرا قزلقاشی |
| <input type="checkbox"/> صفحه‌آرا: | <input type="checkbox"/> امیرسعید سعیدی |
| <input type="checkbox"/> ناشر: | <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدّس جمکران |
| <input type="checkbox"/> تاریخ نشر: | <input type="checkbox"/> بهار ۱۳۸۸ |
| <input type="checkbox"/> نوبت چاپ: | <input type="checkbox"/> اول |
| <input type="checkbox"/> چاپ: | <input type="checkbox"/> پرستش |
| <input type="checkbox"/> شمارگان: | <input type="checkbox"/> ۳۰۰۰ جلد |
| <input type="checkbox"/> قیمت: | <input type="checkbox"/> ۶۵۰ تومان |
| <input type="checkbox"/> شابک: | <input type="checkbox"/> ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۰۲-۲ |
| <input type="checkbox"/> مرکز پخش: | <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدّس جمکران |
| <input type="checkbox"/> تلفن و نمابر: | <input type="checkbox"/> فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدّس جمکران |
| <input type="checkbox"/> قم - صندوق پستی: | <input type="checkbox"/> ۷۲۵۳۷۰۰، ۷۲۵۳۳۴۰-۰۲۵۱ |
| | <input type="checkbox"/> ۶۱۷ |

«حق چاپ مخصوص ناشر است»



فهرست

۱. جدا افتاده ۷
۲. فرزندان آدم ۱۸
۳. دل آرام من ۳۰
۴. رفیق ۴۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقديم به:

صاحب الزمان

مسيح الزمان

كلمة الحق

ميزان الحق

صاحب الدولة الزهراء

حضرت حجة ابن الحسن العسكري

جدا افتاده

به چه روزی افتاده‌ای مرد!

فکر کن! زیر این آسمان، بدبخت‌تر از تو هم آدمی هست؟

کاش خیلی زودتر از این‌ها مرده بودی.

بعد از این همه سال هنوز نمی‌توانی خودت را جمع کنی؟ یک

لباس مناسب نداری که لااقل از این باد حفظت کند. این قدر

بی‌توفیق شده‌ای که حتی نمی‌توانی داخل مسجد شوی.

می‌دانی چند شب چهارشنبه است که اینجا می‌آیی ولی هنوز

نتوانسته‌ای از این دگه جلوتر بروی؟

چرا به این روز افتاده‌ای؟ چرا باید این‌طور زندگی کنی؟ در اوج جوانی

اینقدر مسکین شده‌ای که نمی‌توانی حتی نان خودت را در آوری.

این سرفه‌های مکرر هم که بند آمدنی نیست. باز هم خون.



مگر تو چقدر خون در بدن داری که هر دقیقه این قدر بیرون می‌ریزد؟
بی خود دست‌هایت را به هم می‌مالی. هوا سردتر از این
حرف‌هاست. چای را چرا روی زمین می‌ریزی؟ نمی‌توانی حتی
لیوان چای را در دستانت نگه داری.

تو که نمی‌توانی برای خودت لباس تهیه کنی، لباس را هم از
آنها گدایی کن. چرا خجالت می‌کشی؟ تقدیر تو این است که در فقر
و بیماری باشی.

تو را که به مسجد راه نمی‌دهند، اینجا چه می‌کنی؟
چهل شب چهارشنبه است که به اینجا آمده‌ای بلکه فرجی شود.
چهل شب چهارشنبه است که از این دگه سوت و کور، هی
مسجد را می‌پایی و منتظر می‌مانی، بلکه فرجی شود. الان چند
ساعت است که اینجا نشسته‌ای مرد؟ آه باز هم این خون لعنتی.
چقدر هوا سرد است! سرما در چهار ستون بدنت نفوذ کرده. اگر
کسی اینجا بود و به هم خوردن این دندان‌ها را می‌دید، دلش به
حالت می‌سوخت.

پس کجاست، نجات بخش تو؟

- کجاست منجی همه؟ کجاست طبیب بیماران؟



دل آرام

خوشت آمد؟ این هم جوابت، فقط انعکاس صدای فریادت بود
که در این اتاق خالی پیچید و به خودت برگشت.
آرام باش مرد! چقدر کم طاقت شده‌ای! مگر خودت همیشه نمی‌گفتی
در هر شرایطی می‌توان دلخوشی داشت و از زندگی لذت برد؟
اما آیا تا به حال هیچ کس را به حال و روز خودت دیده‌ای؟
سرمای موزی این باد کم نبود باران هم به آن اضافه شد. بیار. تو هم بیار.
به حال دل بیچاره من بیار تا ببینی عاقبت این بدبخت شوریده و از همه جا
مانده به کجا می‌کشد. تو هم با من لج کن آسمان.
اگر فکر می‌کنی در این سرما با بارش تو، من سینه پهلو می‌کنم
و ناراحت می‌شوم، سخت در اشتباهی!
آخرش این است، فردا که موقع نماز صبح مردم جسد یخ زده
و بیجان مرا پیدا می‌کنند؛ هیچ کس نمی‌فهمد که من در این گوشه چه
کشیده‌ام. چقدر گریسته‌ام. هق هق و فریاد زده‌ام.
بیار که نمی‌دانی مرحمی شده‌ای بر آتش این دل. بیار؛ که
اشک‌های جاری روی صورت را پنهان می‌کنی. بیار تا ناکسان
نگویند زیر فشار زندگی کمرش خم شده و گریه می‌کند. هیچ کس،
هیچ کس تا به حال گریه تو را ندیده است، جز یکنفر فقط یک نفر



چشم‌های خیس تو را دیده است. امشب که برای چندمین و چندمین بار تو را، حتی به خانه‌شان راه ندادند، یک نفر، چشم‌های خیس تو را دید و همراه با تو گریست. امشب که برای چندمین بار درب خانه آن‌ها را کوبیدی، برادرش در را گشود.

مثل این که اگر تو هر شب درب این خانه را زنی و جواب منفی نشنوی، خوابت نمی‌برد. چیزی نگفتی. تو با او کاری نداشتی. به درون رفته و با پدر جلوی در آمده بود. پدر کوتاه‌تر از تو و موهایش به سفیدی نشسته بود. نتوانستی، نگاهش کنی. چشم به زمین دوختی و سلام کردی. به نرمی جواب داد:

باز هم تویی پسرم؟

معلوم بود که از ته دل نمی‌گوید. اگر او تو را پسرش می‌دانست در این چند سال که آنقدر به آنجا رفته بودی، حداقل یک بار تو را به خانه‌اش دعوت می‌کرد.

نفست بند آمده بود. برای یک لحظه نتوانستی آب گلو را فرو دهی. سرفه سختی کردی و مقدار بیشتری از همیشه خلط خونی از گلویت بیرون ریخت و درست مقابل او روی زمین افتاد. ابتدا به خون و بعد به تو نگاه کرد و گفت: تو را به خدا خودت بگو. اگر



دل آرام

آدمی مثل تو به خواستگاری دختر تو آمده بود چه می‌کردی؟
اشک در چشم‌هایت حلقه زد. اما نگذاشتی حتی یک قطره آن
هم بچکد. سعی کردی به خودت مسلط شوی، تمام حواس و قوایت
را در چشم‌هایش متمرکز کردی: من... من

هنوز حرفت را نزنده بودی که به میانه حرفت دوید:
برای دخترم خواستگار خوبی آمده، بیا و آقای کن و دیگر در این خانه
را نزن که اگر داماد بفهمد تو خواستگار او بوده‌ای پشیمان می‌شود.
انگار آسمان روی سرت فرو ریخت. مرد با ترس نیم‌نگاهی به
اطراف انداخت و به سرعت همراه با پسرش داخل خانه شد و در
را به روی پاشنه چرخاند.

آسمان برقی زد و دیوار خانه دختر را روشن کرد؛ همان جایی که
برای اولین بار او را دیده بودی.

تنهایک لحظه نگاهت به نگاهش گره خورد. شرم روی صورت
دختر نشست و به سرعت از مقابل تو پنهان شد.

آسمان دوباره برقی زد و دیوار روبرو را روشن کرد. با خود فکر
کردی فاصله بین تو و او عمیق‌تر از این دیوار است، ناگهان متوجه
سایه‌ای شدی که به پشت دیوار خزیده بود. سایه، قامت پراز حیا



و شرم دختری بود که پشت ارسی^۱ ایستاده بود. سایه نزدیک و نزدیک تر شد و مقابل تو پشت میله‌های آهنی ایستاد. بغضی که به گلویت چنگ زده بود، با تلاقی نگاهت با نگاه معصومانه او شکست و اشک روی صورتت جاری شد. هواتاریک گشت و باران روی صورتت سرازیر شد. نمی‌توانستی قدم از قدم برداری. روبرویت دختری ایستاده بود که سال‌ها دل‌باخته او بودی. برای خودش خانمی شده بود. نگاهش مثل روز پاک و معصوم بود. انگار حرفی برای گفتن داشت. دیگر نتوانستی نگاهش کنی. شاید او هم همراه با تو می‌گریست. همه چیز را فهمیده بودی. دیگر نمی‌توانستی آنجا بمانی. فقط دویدی. خود را به اینجا انداختی و مدت‌ها گریستی و گریستی. حالا منتظری، چشم به راه کسی که چهل شب چهارشنبه برای دیدن او به اینجا آمده‌ای. اما هنوز نتوانسته‌ای حتی وارد مسجدی شوی که وعده گاه اوست. وقتی سرفه می‌کنی آنقدر خون بالا می‌آوری که از لباست گرفته تا مسجد را آلوده می‌کنی. مثل اینکه یک نفر می‌آید. از لباسش پیداست از بادیه نشینانی است که گاه به آن‌ها سر می‌زنی. عجب شانس بدی داری.





همین ته مانده چای را هم باید به او تعارف کنی.

روبرویت داخل همین دگه خالی می‌نشیند.

- سلام بر حسین رحیم

انگار تو را می‌شناسد؟ به او آب می‌دهی و می‌پرسی: اهل کدام قبیله‌ای؟

می‌گوید: اهل بعضی از آنها.

سرفه شدیدی می‌کنی و ادامه می‌دهی:

من همه قبایل را می‌شناسم. اهل کدام قبیله‌ای؟

جواب نمی‌دهد. از اینکه درست خودش را معرفی نمی‌کند،

حوصله‌ات سر می‌رود. اما صورت زیبا و دلنشینش، مانع می‌شود که

احساس نارضایتی‌ات را ابراز کنی، صمیمیت و محبت از

چشم‌هایش می‌بارد. دوست داری با او حرف بزنی اما انگار او از تو

مشتاق‌تر است که می‌پرسد:

- چه چیز تو را به اینجا کشانده!

با خود فکر می‌کنی حرف‌هایی که می‌خواهی به این مرد بگویی

را باید همین حالا به کسی می‌گفتی که چهل شب به عشق رویش این

همه رنج کشیده‌ای، اما به روی خود نیاورده‌ای. ملامت دیده‌ای، اما

خم به ابرو نیاورده‌ای.



دل آرام

اما به خود نهیب می زنی: حالا که او نیامده، حداقل می توانم با کسی درد و دل کنم.

و شروع می کنی به گشودن عقده های دل: "خدا تو را برای من فرستاده است..."

مرد تا انتهای حرف هایت را خوب گوش می دهد. آنقدر با آرامش نگاهت می کند که مجذوبش می شوی. دوست داری همین مقدار چای کم را هم با او قسمت کنی. اما قبول نمی کند. حرف هایت که تمام می شود، آهی از اعماق وجود، روانه صورت مرد می کنی و می گویی: تنها راه چاره ام این بود که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه بیایم، شاید صاحب الزمان را ببینم و مشکلاتم را با او در میان بگذارم، بلکه فرجی شود. امشب چهلمین شب است. ولی هنوز نتوانسته ام وارد مسجد شوم. می ترسم وارد خانه خدا شوم و با این خون های وقت و بی وقت آنجا را نجس کنم. می بینی یک لباس مناسب و حتی پارچه ای برای جلوگیری از ریختن خون به اطراف ندارم. به خدا خجالت می کشم از دیگران لباس بگیرم. نان و غذا را هم از شهر خارج می شوم و با چه خجالت از کوچ نشینان اطراف...

دل آرام

نمی‌توانی ادامه دهی، دست‌هایت را روی صورت می‌گیری
و بلند بلند هق هق می‌زنی. دیگر هیچ چیز برایت مهم نیست. وقتی
او نیامد، وقتی پناه بی‌پناهان نیامد، بگذار به تو بخندند. بگذار این
مرد بادیه نشین برود و بیچارگی بر ملا شده تو را پیش همه جار
بزند. مرد دست‌هایت را به گرمی می‌گیرد و می‌گوید:

سرفهات برای همیشه قطع شد.

احساس می‌کنی برای تسلای دل توست که این حرف را می‌زند.
باور نمی‌کنی اما چیزی نمی‌گویی. مرد ادامه می‌دهد:

به همین زودی با آن دختر ازدواج می‌کنی.

باور نمی‌کنی، آتش از اعماق وجودت زبانه می‌کشد. صدای
گریهات بلندتر می‌شود. مرد می‌گوید:

اما برای همیشه این فقر با تو هست.

حرف‌های مرد گرچه باورکردنی نیست؛ اما مرحمی است بر
قلب مجروح تو. کم‌کم گریهات بند می‌آید.

مرد از جا برمی‌خیزد. تو بی‌اختیار پشت سر او وارد مسجد
می‌شوی. فراموش کرده‌ای که نباید وارد مسجد شوی. چیزی در مرد
وجود دارد که تو را بی‌اختیار به سوی خود می‌کشد و تو احساس

دل آرام

می‌کنی در این مدّت کوتاه، علاقهٔ شدیدی به او پیدا کرده‌ای. علاقه‌ای که ریشه در عمق وجود تو دارد و نمی‌دانی از کجا ناشی می‌شود. دوست‌نداری در این شب تاریک حتی برای یک لحظه از تو جدا شود. برای این که بهانه‌ای برای ماندن داشته باشد، می‌گویی: همراه من به مقام جناب مسلم می‌آیی؟

مژگان بلندش را در نگاهت باز و بسته می‌کند و می‌گوید:
باشد. اما بیا پیش از آن دو رکعت نماز تحیت بخوانیم.
تو سرت را به علامت تأیید پایین می‌آوری و کنار او به نماز می‌ایستی.
ناگهان صدای محزون و دلنشینی فضای خالی مسجد را پر می‌کند:

بسم الله الرحمن الرحيم

قلبت فرو می‌ریزد. فراموش می‌کنی در قیام بودی یا در قعود.
صدای مرد در اعماق جانانت نفوذ و فطرت خفتهٔ تو را بیدار می‌کند.
به خود می‌آیی. اینجا چه می‌کنی؟

چهل شب چهارشنبه است که در حسرت قدم گذاشتن به این مسجدی و حالا ...

راستی تو مدّتی است که دیگر سرفه نمی‌کنی و خلط خونی بالا نمی‌آوری! جرأت نمی‌کنی نمازت را ناتمام رها کنی. نمی‌دانی

دل آرام

چگونه نمازت به اتمام می‌رسد؟ نگاهش می‌کنی. او هنوز ایستاده است که ناگهان نوری از بالای مسجد روی پیشانی‌اش می‌تابد و تمام صورت و بعد تمام قامت را فرا می‌گیرد. مبهوت می‌شوی.

می‌خواهی به پایش بیفتی. اما نمی‌توانی. می‌خواهی چیزی بگویی اما زیانت بند آمده. می‌خواهی گریه کنی اما نمی‌توانی. مدت‌ها فقط نگاهش می‌کنی. قیام و قعودش را می‌ستایی. با هر کلامی که از زبانش جاری می‌شود جانی تازه می‌گیری...

حالا نماز او تمام شده و نشسته است. سرپا نور است. مدت‌هاست دنبال واژه‌ای می‌گردی تا نثارش کنی، اما نمی‌دانی چه بگویی؟ ناگهان جرقه‌ای در ذهنت زده می‌شود:

- آقای من شما قول دادید با هم به مقبره جناب مسلم برویم.
نور، تمام قد می‌ایستد و آرام به همانجا متمایل می‌شود. تو پشت سر او می‌ایستی. نفست یاری‌ات نمی‌کند.

نور وارد گنبد می‌شود و تو در هوای خوش او مست می‌شوی.

نجم الثاقب، حکایت نودم، ص ۶۳۲



فرزندان آدم

قامت نحیف زن، روی چوب دستی بلندی خم شده بود. با هر قدمی که برمی داشت، چوبدستی را بلند می کرد و جلوتر از خودش به زمین می گذاشت.

جز صدای تیک تیک نامنظم چوب دستی گاه صدای خروس بی موقع در آن وقت از غروب، فضای خالی خانه را پر می کرد. پیرزن از درب بزرگ خانه وارد شد. از آغل گوسفندها گذشت و به حیاط بزرگی رسید، جز خودش هیچ کس در خانه نبود، اما انگار پیرزن با کسی حرف می زد: از همان روز اول که به دنیا آمدی، با همه فرق داشتی. قابله تو را در پارچه سفیدی پیچید و به دست من داد. وقتی نگاهت به نگاه من افتاد، اول دو لب را تکان دادی، انگار مرا شناخته باشی و بعد بغض آن همه دردی که برای دنیا آمدن کشیده بودی را یکجا جمع کرده و همه را در آغوش من گریه کردی.



از سر پله بلند حیاط گذشت و وارد راهرو طولی شد و ادامه داد همه مادرها وقتی برای اولین بار صدای گریه بیچه‌شان را می‌شنوند، ذوق زده شده و بی‌اختیار از اعماق وجود لبخند می‌زنند اما در آن لحظه حساس، من هم پا به پای تو اشک می‌ریختم. هر دو چشم در چشم هم گریه می‌کردیم. هر دو با هم سکوت می‌کردیم و باز گریه‌مان می‌گرفت. در آن شرایط سخت هیچ کس نبود که از من پرستاری کند. قابله‌نگاهی ترّحم آمیز به من انداخت و گفت:

گریه کردن بالای سر بیچه تازه به دنیا آمده، شگون ندارد. و من بی‌آنکه بتوانم حتی برای لحظه‌ای به خود مسلط شوم، گوشه ملحفه را داخل دهانم فرو برده و باز هم گریه کردم. زن دستی به سرم کشید و تو را از آغوشم گرفت. پیشانی‌ات را بوسید و همان‌طور که نگاهت می‌کرد گفت: به مولایم علی قسم! آنقدر کنارت می‌مانم تا بتوانی دوباره سر پا بایستی.

لایه بزرگی از اشک در چشمانش حلقه زده بود. برای این‌که من متوجه نشوم، صورتش را پشت قنّاقه کوچک تو پنهان کرد.

پرسید: اسمش را چه می‌گذاری؟

عثمان. همان پدرش.



زن لبخندی زد. تو را به آغوشم داد و ادامه داد: دیگر از تنهایی
درآمدی. آنقدر اذیتت بکند، آنقدر شب تا به سحر گریه کند تا
خروس‌ها هم از صدای او بیدار شوند. آنقدر به خانه‌ات بیایم و تو
از مشغله و کارهایت گلایه کنی، آنقدر...

زن مهربان آنقدر حرف‌های زیبا زد که تمام غم‌هایم را فراموش
کردم و با خیال بزرگ شدن تو و در کنار تو بودن از اعماق وجود به
صورت زن لبخند زدم.

پیر زن داخل خانه شد و به پشتی لم داد. عصای چوبی‌اش را
کناری گذاشت و ادامه داد: اگر تو حالا اینجا بودی، نمی‌گذاشتی پایم
به زمین برسد، چه رسد به این که به این عصا تکیه بدهم.

زن حالا به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود: "نگذاشتم بفهمی درد
بی‌پدری یعنی چه؟ روی زانوهایم بزرگت کردم. همبازی‌ات
می‌شدم. وقتی زمین می‌خوردی، قلبم هزار بار زمین می‌افتاد. وقتی
دست به زانو می‌زدی، و بلند می‌شدی، جانی دوباره می‌گرفتم. خودم تو را
حمام می‌بردم. لقمه به دهانت می‌گذاشتم. همپای تو می‌خندیدم و می
گریستم تا اینکه بزرگ شدی و شدی غلام سلاطین.



دل آرام

صدای زنگوله‌ها و پارس‌سگ‌ها در ده پیچید. کم‌کم غروب
جای خود را به شب داد. ده در سکوتی ژرف فرو رفت. پسر کنار پیر
زن نشسته، لقمه می‌پیچید و در دهان مادر می‌گذاشت.
دل‌م برای صورت تنگ شده.

این حرف پیر زن توأم با لقمه‌ای بود که پسر می‌خواست به دهان
مادر بگذارد. پیر زن این بار با کج کردن سر به سوی دیگر، از
خوردن لقمه امتناع کرد و ادامه داد:

زن‌های همسایه می‌گویند تو را امام زمان (عج) کور کرده شفایت
هم به دست اوست.

با شنیدن این حرف پسر از جا برخاست و با ناراحتی گفت: مادر
جان تقصیر من نبود. اصلاً بهتر است بساطمان را جمع کنیم و از این
دیوار برویم.

با رفتن ما که چیزی عوض نمی‌شود.

با گفتن این حرف اشک در چشم‌های بی‌سوی پیر زن حلقه زد
و در یک‌دهم ثانیه روی گونه‌اش چکید.

نه... نتوانستم ببینم که تو تنها در میان جمع مانده‌ای.

پسر خواست حرفی بزند، اما نتوانست. صدای نفس‌های سنگین

مادر و پسر تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید و به سرعت در فضای اتاق گم می‌شد. زن بیش از اینکه به چشم‌هایش فکر کند، به پسر فکر می‌کرد. به این که بعد از آن همه خون دل، که برای تربیت طفل یتیم‌اش خورده بود، از او، غلامی به نتیجه رسیده بود با اعتقادات ناپایدار. اعتقاداتی نادرست و سُست. عمری برای پا گرفتن و بزرگ شدن پسر زحمت کشیده و در برابر مصائب تلخ و تنهایی‌های پایان‌ناپذیر مقاومت کرده بود؛ اما امروز پاره جگرش را در لبه پرتگاهی می‌دید که مقصّر آن خود زن بود و به یاد آورد که در هیاهوی امروز، پسر در مجادله با آن مرد شیعه، نتوانسته بود ایمان خود را ثابت نگه دارد و این یعنی برباد رفتن یک عمر تلاش.

پسر، مبهوت از این واقعه، بیش از سستی‌اش در دین، به راهی فکر می‌کرد که تا به امروز گمراهی بوده است.

اگر راه او محکم و درست بود، پس چرا امروز رسوا شده بود؟ چرا وقتی ابن الخطیب خواسته بود تا به مباحله برخیزد، حتی نتوانسته بود فکرش را بکند؟ این بار پسر با دقت تمام روز سپری شده را مرور کرد. درست در تلّ نمرود، آنجا که ابراهیم خلیل الله را به آتش کشیدند، هنگامه آزمایش او برپا شده بود.

مثل همیشه بین او و مقام بالاترش ابن الخطیب بر سر حق و ناحق بودن راه هر کدام مجادله شده بود. ابن الخطیب به پیامبر و اهل بیتش علیهم السلام افتخار کرده بود و عثمان به خلفاء. سرانجام مرد شیعه پیشنهاد تازه‌ای داده بود. پیشنهادی جدی که تا به آن روز بی سابقه بود. او را به مباحله دعوت کرده بود. در اعماق ذهن عثمان زنگی به صدا در آمده و دیواری در قلبش فرو ریخته بود. مرد شیعه پیشنهاد کرده بود آتشی در همین تل برپا کنند، هر کدام از این دو نام اولیاءشان را روی دست بنویسند و در آتش فرو ببرند. دست هر کسی که سوخت، او بر حق است. عثمان نتوانسته بود؛ حتی به این پیشنهاد فکر کند. آنقدر ترسیده بود که صدای اطرافیان هم که کم کم بر تعداد آنها افزوده می‌شد، نمی‌توانست او را بر این کار برانگیزد. هرگز دستش را در آتش فرو نمی‌برد. اگر دستش می‌سوخت؟! اگر آتش به آستین لباس می‌رسید و یک باره گر می‌گرفت؟! اگر دستش را فرو نمی‌برد چه می‌شد؟...

آتش به چشم بر هم زدنی برپا شده؛ آتشی تا کمر طرفین. هیزم‌هایی که به مراتب قطورتر از بازوهای هر دو نفر آنها بود، به سرعت خاکستر می‌شدند. نگاهی به رقیب انداخت.

ابن الخطیب آرام و مطمئن ایستاده بود. آنقدر مطمئن که انگار در ورای شعله‌ها همان گلستانی را می‌دید که خداوند برای ابراهیم برپا کرده بود.

صدای مردم چون تازیانه‌های آتشین بر جان عثمان می‌نشست.

- اگر راست می‌گویی، دستت را در آتش فرو ببر.

- چرا ترسیدی؟ اگر به خودت شک نداری، امتحان کن.

- پسر جان کوتاه بیا. با آل علی هر که در افتاد، ور افتاد.

- بگو اشتباه کردی و قائله را ختم کن. تو هنوز خیلی جوانی و این

دست‌ها را احتیاج داری...

ناگهان در آن معرکه صدایی آشنا، آبی شد بر هُرم^۱ درونی

و بیرونی پسر.

- پسرم را چه کار دارید؟ مگر با شما چه کرده؟ خدا لعنتتان کند...

خدا...

صدای شکسته اما بی‌پروای مادر از میان جمعیت بلند شده بود.

پیرزن وقتی دیده بود اعتقادات پسر به میدان آزمایش کشیده شده،

وقتی دیده بود پاره جگرش هدف شماتت‌های مردم قرار گرفته،

نتوانسته بود ساکت بنشیند.

دل آرام

خود را به آتش نفرین‌های بی‌حد و مرز انداخته بود تا پسرش سرافراز از میدان بیرون بیاید. آنقدر نفرین کرده و به سینه کوبیده بود که سرانجام خسته شده و آرام گرفته بود. وقتی زن‌های اطراف گفته بودند خیلی زیاده روی کردی، گفته بود: لیاقتان همین است برای پسر من معرکه گرفته‌اید؟

صدای وای بر تو، خسر الدنیا و الاخره شدی، بلند شده بود. زن باز هم آمده بود، ناسزایی نثار مردم کند که ناگهان همه چیز در چشم‌هایش دود و خاکستر شده و به آسمان رفته بود. زن به گمان این که از شدت عصبانیت به این روز افتاده، رویش را برگردانده، اما باز هم چیزی ندیده بود.

انگار تمام هیزم‌های آتش، یک‌باره در چشم‌هایش فرو رفته بود. دردی سراپای وجودش را فرا گرفته و بر زمین افتاده بود.

در تمام مدتی که پزشکان مختلف بر بالین پیر زن آمده بودند، تنها حرف آخر، یک جمله بود: شفای این بیمار تنها به دست خداست.

غروب یکی از روزها، زن‌های همسایه به عیادت پیر زن آمده و رفتند. وقتی شب سیاهی‌اش را برگسترده، پراگند، باز هم پسر ماند و مادر.



بعد از سکوتی طولانی مادر گفت: زن‌های همسایه می‌گویند اگر تو از عقیده‌ات باز گردی و شیعه شوی، ما ضامن باز گرداندن بینایی‌ات می‌شویم.

پسر با خود فکر کرد: شیعیان چقدر به راه خود مطمئن هستند! زن ادامه داد: مادر جان حق با آنهاست. اگر راه ما درست بود که این بلا سر من نمی‌آمد.

و بعد برای آنکه پسر را از آن کسالت بیرون بیاورد گفت: یقین بدان خدا من و تو را دوست دارد که این راه را پیش رویمان گذاشته است. زن لحظه‌ای سکوت کرد. در چشم‌هایش موجی از اشک، نشست و به سرعت طغیان کرده و روی صورت جاری شد.

من که امروز از سوختن گوشه انگشت تو دیوانه شدم، بین خدا چقدر از سوختن تو در آتش جهنم بیزار است.

پیر زن دست‌هایش را بالا برد و در لایه‌های هوا صورت پسر را جستجو کرد. پسر سرش را در میان دست‌های مادر گذاشت. زن ادامه داد: به خاطر این همه محبتی که به من داری، رستگار خواهی شد...

پسر بی‌اختیار سرش را روی زانوی مادر گذاشت. آرزو کرد: کاش هنوز کودک بود و می‌توانست بلند بلند هق هق بزند. تنها





توانست بگوید: مادر چقدر ما تنهائیم.

ما خدا را داریم پسر.

قطره‌های اشک بی‌محابا از چشمان پسر روی دامن مادر می‌غلطید. انگار دریچه‌ای در عمیق‌ترین زاویه‌های قلبش گشوده شده و بار سنگینی از گناه از دوشش برداشته شده بود. آرام آرام دنیای پشت‌اشک، در برابرش محو شد و همانجا روی زانوی مادر به خواب رفت.

مدتی بود که شب فرا رسیده بود. زیر سقف چهار دیواری معروف به مقام امام زمان (عج) غلغله بود. صدای قرآن و مناجات به گوش می‌رسید. زن‌های روستا در دل شب در آن سرا جمع شده بودند تا به وعده‌شان عمل کنند؛ همان زن‌هایی که قرار بود، ضامن چشم‌های پیر زن باشند. پسر مدتی بود مادر را به دست زن‌ها سپرده و خود بیرون ایستاده بود. از داخل گنبد کور، سوی کمرنگ چراغی بیرون می‌زد. پسر همانجا ایستاده و لب‌هایش آرام آرام زمزمه‌گر نوایی محزون شده بود: خدایا آیا ممکن است مرا ببخشی؟

هوا سرد بود. باد، لای شاخه‌ها می‌پیچید و در عمیق‌ترین

سلول‌های پسر نفوذ می‌کرد.





- ای کاش می توانستم داخل بشوم.

این را پسر گفت اما به خود نهیب زد. من هنوز اجازه ورود ندارم.
و باز ایستاد. اگر با خدایش قرار نگذاشته بود که اجازه ورودش
به این گنبد متبرکه، شفای چشم های مادر باشد، خیلی زودتر از آن
وقت وارد آن حریم شده بود.

همانجا به دیوار تکیه زد. کمی خم شد و دست ها را زیر بغل
فشرده: الهی العفو

سرما تا مغز استخوان نفوذ می کرد. کم کم سر را بین دو زانو
گرفت و نشست: الهی العفو

باد، امان نمی داد. هرزگاه تازیانه محکمی بر شانهاش می زد اینبار
پسر سر به خاک گذاشت: الهی بفاطمة و ابیها و...

ناگهان به خود آمد. در دل آن شب تیره، چیزی نداشت که در
برابر خدایش به معرض تماشا بگذارد. تنها و بی پناه پشت دیوار
سر بر خاک نهاده بود. گذشته، با تمام خوبی ها و بدی هایش از
مقابل چشمهایش می گذشت. صدای حق حق خود را می شنید که در
هیاهوی باد بالا می رفت و به افلاک می رسید. زمزمه هایش گاه
آرام و گاه به فریاد مبدل می شد: و با مناجات و گریه زن ها در
آمیخت: خدا خدا



ناگهان همه صداها قطع شد. پسر بدون تلاش در گوشه‌ای آرام گرفت و لبهایش از حرکت ایستاد.

باد تندی وزید: آنچنان تند که از پنجره‌های مشبک گنبد گذشت و چراغ خاموش شد. زمان از حرکت بازماند و انگار زمین هم ایستاد. هر کس به هر کاری مشغول بود، معلق میان زمین و آسمان ماند. نفس‌ها در سینه حبس شد و انگار نیروی عظیم زمین و زمان را احاطه کرد. ناگهان صدایی خفه از گلویی برخاست و سکوت را شکست:

من می‌بینم

لحظه‌ای بعد صدا تبدیل به فریاد شد: شفا گرفتم. او مرا شفا داد. باد، پشت گردن هستی خزید. هستی از خواب پرید. پسر برخاست و مُدّتی متحیر به اطراف نگریست.

صدای شادی و شکر از گنبد می‌آمد. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. بلند شد و به سوی گنبد امام زمانش دوید.

نجم الثاقب، حکایت ۴۲، ص ۵۴۶



دل آرام من

تو داشتی نگاهم می کردی.

آن روز که کوچه پس کوچه های شهر را با سرعت پشت سر
می گذاشتم. به جرأت می توانم بگویم پیش از آن هم تو مرا نگاه
کرده بودی؛ آن روزها که کودکی را با پای برهنه می دویدم و یا پیش
از آن. شاید، شاید بانگاه تو جان گرفته بودم. شاید به خاطر تو به دنیا
آمده بودم.

آه که من چقدر از تو غافل بوده ام! همیشه از تو غفلت کرده ام.
حتی، حتی آن غروب که تو آمدی.

تو هنوز هم داری نگاهم می کنی. این را با تمام وجود می گویم.
وگرنه که دیگر پس از آن روز نمی بایستی زنده می ماندم.
حالا که به دور دست های آسمان - این آبی بیکران - این شاهد



ماندگار چشم می‌دوزم و به پهنای صورت اشک می‌ریزم، باز هم تو داری نگاهم می‌کنی.

راستی چه شد؟

تقدیر من انگار همین بود.

دیدن یکباره و یک آن تو.

تنها همین و بس!

نخستین بار کی دیدمت؟ آخرین بار کی بود، شب بود یا روز؟

غروب بود که برای اولین بار و آخرین بار تو را دیدم و انگار تا

به آن روز تمامی شب‌ها و روزهایم تیره و تار بوده‌اند. سوگند

می‌خورم در خاطرم هیچ غروبی روشن‌تر از آن غروب به یاد نمانده است.

کوچه پس‌کوچه‌های شهر را پشت سر گذاشته و یک نفس

می‌تاختم. وقتی به خود آمدم که تا چشم کار می‌کرد بیابان بود

و بیابان. پهن‌دشت کویر بود و خار. خار بود و سوز گرمای باد کولی

گش صحرا. هُرم گرما بود و قامت بی‌رمق من که آب می‌طلبید و بس.

جریان آب بر تن خسته‌ام چون جاری شدن روح بر کالبد نیمه

جانی بود رو به مرگ. نفس‌های گرم اسب، تمنای آب بود و رفع

تشنگی. مشک را به دهانش رساندم و بعد از سیراب شدن، به

تشنه‌ها، بیابان‌ها، کوه‌ها، دریاها، تنگ‌ها

بی‌رحمی دارد. کویر چون دهانه دروازه آتش می‌ماند که هر چه به درون آن می‌روی، بیشتر تو را می‌بلعد. تو را مسخ می‌کند. عنان از گفت می‌ریاید و عظمت خود را به رُخت می‌کشد.

صحرا تمامی نداشت. انگار در یکجا ایستاده باشی و در خیال خود برانی. هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. بیابان بود و خار و گرما. خیال به موقع نرسیدن آزارم می‌داد. گرمای موزی و راه بی‌پایان خسته‌ترم می‌کرد. اما تنها امید انسان، این دو پای سرکش را در این لحظات زنده می‌دارد. اندیشیدن به مقصد، راه را هموارتر می‌کرد و تاب و تحمل را بیشتر.

با گذشت زمان کم‌کم رنگ و روی صحرا تغییر می‌کرد. طبیعت در بیابان جلوه‌نمایی می‌کند و انسان در برابر این عظمت بسیار، احساس کوچکی می‌کند. روز، ابتدا در گوشه‌ای از پهنه آسمان چنبره زد و بعد پا از ورطه خاک کشید. نیلی آرام بخشی صحرا را فراگرفت و شب آمد. از دور شهری پیدا بود که متواضعانه گرد حریم علوی زانو زده بود. نور گنبد بلند و مناره‌هایش در تمام شهر تراویده بود. بی‌درنگ به آغوش آن پرکشیدم تا، رها از دنیا در هوای روح بخش حرم امام علی علیه السلام جانی تازه بگیرم.

دل آرام

راه آمده را باید باز می‌گشتم. عبور از دوزخ بیابان گریز ناپذیر بود. بازگشت من نباید به تعویق می‌افتاد. خمس مالم را داده و تنها مقدار کمی مانده بود که وعده آن را به بعد از فروش برخی از اجناس محوّل کرده بودم. تنها دغدغه باقی مانده، مزد هفتگی کارگران کارخانه ریسندگی بود و سپس، گرفتن دست نوشته‌ای که هیچ کس از آن چیزی نمی‌دانست. به رسم همیشگی غروب پنجشنبه مزد هفتگی کارگران را دادم و حالا صبح بود. تا چشم کار می‌کرد خاکستر بیابان بود که کم کم زیر سیطره آفتاب به سرخی می‌گرایید و آبی آسمان که داشت در برابر حکومت آفتاب رنگ می‌باخت. به تاخت می‌رفتم. سیاهی سواری از دور پیدا بود. رو به من و پشت به مقصد. وقتی نزدیک شد، تو را دیدم سلام کردی. دست‌هایت را از هم گشودی و مرا در آغوش فشردی و بوسیدی. عطر پیراهنت در من پیچید.

شناختمت. سلامت را جواب دادم و خوب نگاهت کردم تا شاید به یاد بیاورمت. خال سیاهی روی گونه راستت بود و عمامه سبزی بر سر داشتی. نگاهت روایت گر حدیثی بود که نمی‌توانستم بخوانمش. در اعماق چشم‌هایت زمین و زمان چرخ می‌زد. چقدر



آشنا بودی! انگار هزار سال پیش تو را در جایی دیده بودم. من هم تو را در آغوش گرفته و بوسیدم.

گفتی: خوش آمدی.

منظورت را نفهمیدم. با خود گفتم: به کجا خوش آمدم؟ به این برهوت نفرت انگیز؟

ایستادی. اسبت شیهه کشید.

گفتی: خیر باشد حاج علی کجا می روی؟

بغداد.

حدسم به یقین تبدیل شد. با خود گفتم: پس او مرا می شناسد.

خواستم نامت را بپرسم که گفتی: برگرد، امشب شب جمعه است.

تحکمی دلسوزانه در صدایت موج می زد، انگار چیز با ارزشی را

وعده می دادی و از گفتن آن خودداری می کردی؛ اما نمی توانستم

بمانم، تا آنجا را هم با عجله آمده بودم.

گفتم: نمی توانم، باید بروم.

مگر نمی خواهی من و شیخ شهادت دهیم که تو از پیروان جدّم

و خودم هستی؟

از خیالم گذشت که هنوز هیچ کس حتی شیخ محمّد حسن هم نمی داند

که دست شسته بگذا



پرسیدم: مگر شما مرا می‌شناسید که می‌خواهید شاهد من
باشید؟

- مگر می‌شود رساننده حقم را نشناسم؟

کسی از درونم گفت: تو که او را نمی‌شناسی تا به گردنت حقی
داشته باشد و تو آن را ادا هم کرده باشی.

گفتم: چه حقی؟

لبخندی زدی. لبخندت معصومیت صورتت را چندین برابر
می‌کرد.

- همان که به وکیل دادی.

کدام وکیل؟

- شیخ محمد حسن.

مگر او وکیل تو است؟

- بله وکیل من است.

مطمئن شدم که تو را در جایی دیده‌ام. شاید در منزل شیخ. با خود فکر
کردم این جوان زیبا آنجا مرا دیده و چیزی از من می‌خواهد. بهتر است
چیزی از سهم امام به او بدهم. نیت‌ام را به زبان آوردم، تو لبخند زدی.
پلک‌هایت باز و بسته شد، جهانی که در چشم‌هایت جا داده



بودی، با پلک بر هم زدنی چرخید.

گفتی: تو قسمتی از حق مرا در نجف اشرف به وکلایم رسانده‌ای.

نمی‌دانم چرا پرسیدم: آنچه ادا کردم قبول است؟

بله قبول است.

با خود گفتم: با چه اطمینانی علمای بزرگ را (وکلایم) می‌نامد.

خود را توجیه کردم؛ معلوم است دیگر، علما وکلای سادات‌اند.

در این فکر بودم که قاطعانه و با جدیت گفتی: برگرد و جدم را

زیارت کن.

این بار در نگاهت، همان جایی که جهان و هر چه در آن چرخ

می‌زد، خود را در حالی یافتم که معلق در زمین و هوا غوطه‌ور

بودم. تو ناگهان دست مرا گرفتی. سرخوشی لذت بخشی به سراغم

آمد. دست‌هایت چقدر مهربان و آشنا بود! بی‌اختیار تسلیم شدم.

برگشتیم. هر دو باهم و در کنار هم. سکوت آرام بخشی در

صحرا بود و تنها صدای اسب‌ها این سکوت را می‌شکست.

صحرا دیگر آن طعم تلخ تنهایی و اضطراب را نداشت. هوا تغییر

کرده بود. نسیم خنکی از رو به رو می‌وزید و عطر خوش نارنج را

در هوا می‌گسترده.

نه سنگلاخی پیش رو بود و نه گرمای موذی آفتاب.



دل آرام

آفتاب لبخند می‌زد و گرمای مطبوعی بر زمین می‌پراکند.

کمی که جلوتر رفتیم، انگار وارد بهشت شدیم. صدای پرندگان در هوا پیچیده بود. نهر آب سفیدی از زیر پا می‌گذشت. دانه‌های سرخ انار استخوان ترکانده و از پوست بیرون زده بود. هر دو طرف تا چشم کار می‌کرد، پر بود از درخت‌های پرتغال و نارنج و انار که ساقه‌های لطیف چون موبه پای هر کدام پیچیده بود. انگار «وَيُدْخِلُكُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» تجلی کرده بود. ناگهان به یادم آمد که تا چند لحظه پیش اینجا بیابان بود.

پرسیدم: اینجا چه خبر شده؟ تا چند لحظه پیش که بیابان بود؟

گفتی: هر کس از پیروان ما که جدم و مرا زیارت کند اینجا با اوست.

تو همه چیز را گفتی. برای چندمین بار. و اگر من تا آن وقت تو را

نشناخته بودم، باید همان لحظه می‌شناختمت. اگر تا به آن لحظه آن

صورت را نشناخته بودم، آن خال سیاه روی گونه‌ها، آن قامت

متعادل و آن عمامه سبز را، اگر آن نگاه پر جاذبه را نشناخته بودم،

آن لحظه باید می‌شناختمت.

دل آرام و معصوم من! چه شد که نشناختمت؟ چرا وقتی از آن



برهوت عبور کردیم و به جای بوی تعفن لاشه حیوانات، آن همه
درخت و سبزه و گل در برابرمان قد کشید من تو را شناختم؟
چرا وقتی تو آن مجتهدین بزرگ را وکلای خودت معرفی کردی
شناختم؟

دل آرام معصوم من!

چطور شد که چشم‌هایت را؛ آن آیت مظلومیت تو را شناختم؟
تو حتی یکبار هم گریه کردی؛ آنچنان غریبانه که هرگز آن را
فراموش نخواهم کرد. چرا وقتی نام امام حسین علیه السلام را آوردم و تو
آن‌طور گریستی که تا به حال هیچ کس را آن‌گونه ندیده‌ام، باز هم
شناختم؟

هر وقت به یاد آن لحظه می‌افتم، غم بزرگی بر سینه‌ام سنگینی
می‌کند. کاش هیچ وقت آن سؤال را از تو نمی‌پرسیدم. کاش وقتی
می‌خواستم، زبانم لال شده بود. کاش به مخیله‌ام خطور نکرده بود.
کاش وقتی این سؤال را پرسیده و تو جواب داده بودی، همان لحظه
که آن‌گونه گریسته بودی، هزار بار مرده بودم.

پرسیدم: درست است که هر کس امام حسین علیه السلام را شب جمعه
زیارت کند، از عذاب قیامت در امان است؟



- بله همین طور است.

ناگهان دنیا و هر آنچه در آن بود، در چشم‌هایت موج انداخت، طوفانی در نگاهت به پا شد که آرامش را از قلب من کند و لایه‌های تو در توی هوا را هزار تکه کرد. اشک روی گونه‌هایت جاری شد و اندوه آشنایی بر دلم چنگ انداخت. اندوهی که تنها نیمه شب‌ها گریبان گیرم می‌شد، از اعماق درونم زیانه کشید. و بعدها به یاد آوردم که آن قرابت به خاطر نیمه شب‌هایی بود که به یاد گریه‌های نیمه شب امام زمانم در تاروپودم رخنه می‌کرد.

هر وقت آن لحظه را تداعی می‌کنم، تمام غم‌های عالم در طرف چپ سینه‌ام یکجا جمع می‌شود و آنقدر به سینه می‌کوبد که وارد می‌شود. در تمام شریان‌هایم رسوخ می‌کند. در تمام سلول‌هایم راه می‌یابد. نفس در سینه حبس می‌شود. زندگی در برابرم بی‌ارزش می‌شود. مرگ قد علم می‌کند و اگر اشک پا در میانی نکند، بغض گلو را خفه کرده و کارم تمام می‌شود.

من که تو را نشناخته بودم، چرا آنقدر از تو سؤال می‌کردم؟ چرا از تو پرسیدم: آنچه ادا کردم قبول است یا نه؟ مگر آن خمس متعلق به تو نبود؟ و مگر نه این است که تنها تو باید آن را می‌پذیرفتی و یا



رد می کردی؟ تو اگر معصوم نبودی چطور اینقدر آرام و بی دغدغه به سوالات من جواب می دادی؟ و اگر مظلوم نبودی که شناخته بودمت. دل آرام معصوم مظلوم من!

دوراهی رو به رو چون دوراهی انسان در برابر خیر و شر بود. یک سوی جاده، زمین چند سادات یتیم بود که حکومت آن را غصب کرده بود و یک سو راه هموار برای هر که از خدا می ترسید. به عادت همیشه خواستم از راه دوم ادامه بدهم که تو وارد جاده سادات شدی.

گفتم: این راه سادات یتیم است ما از آن عبور نمی کنیم.
- این زمین جد ما امیرالمومنین علیه السلام و ذریه و اولاد اوست. بر پیروان او تصرف اش حلال است.

از آن عبور کردیم. هر دو. تو جلو و من پشت سر تو. وقتی اسب هایمان در کنار هم قرار گرفتند تو دست مرا گرفتی. رسیدیم به دوراهی معروف دیگر به نام راه سلطانی و راه سادات. تویی درنگ از خم پیچ راه سادات وارد شدی.

گفتم: بیا از راه سلطانی برویم.
همان طور که می رفتیم، جواب دادی: نه از راه خودمان می رویم



دل آرام

و به راهت ادامه دادی. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که وارد همین کفش داری شدیم بی آنکه از خیابان یا کوچه‌ای گذر کرده باشیم. از ایوان گذشتیم. از همین طرف که ایستاده ایم سمت شرقی طرف پا. به رواق مطهر رسیدیم. تو اذن دخول نخوانده داخل حرم شدی.

گفتی: زیارت کن.

- خواندن نمی‌دانم.

- برایت بخوانم؟

و شروع کردی: اَدْخُلْ يَا اللهُ.

گفتم: اَدْخُلْ يَا اللهُ.

- السّلام عليك يا رسول الله، السّلام عليك يا رسول الله

خواندی و خواندم. سلام دادی و سلام دادم. رسیدیم به امام

زمان (عج).

گفتی: امام زمانت را می‌شناسی؟

- چرا که نشناسم؟

- سلام کن بر امام زمانت.

- السّلام عليك يا حجة الله يا صاحب الزّمان يا بن الحسن (عج)

لبخندی زدی. خال گونه‌ات، زیبایی لبخندت را چندین برابر

کرد، جواب دادی:

عليك السلام و رحمة الله و برکاته.

داخل شدیم. هر دو ضریح را چسبیدیم و بوسیدیم. صدای
نفس‌هایت را می‌شنیدم. گره خوردن انگشت‌هایت را به ضریح
می‌دیدم. زمزمه می‌کردی. چشم می‌دوختی. چشم می‌گرفتی. دنیای
درون چشم‌هایت موج می‌انداخت و ساکن می‌شد. عطر پیراهنت
در من پیچیده بود. مدتی بعد کناری ایستادی. گفתי: زیارت کن.

و من عذر آوردم که نمی‌توانم.

- کدام زیارت را برایت بخوانم؟

- هر کدام که بهتر است؟

- زیارت امین الله افضل است.

و شروع کردی: السّلام علیکما یا امین الله.

و خواندم:

چراغ‌های حرم روشن شده بود. اما حرم به نور دیگری می‌تابید
که نور چراغ‌ها در برابر آن ناچیز بود. تو داشتی می‌خواندی. من
چشم به دهان تو دوخته و می‌خواندم. یک لحظه کسی از درون
گفت: این نور صورت اوست که حرم را روشن کرده است.

خوب که نگاه کردم منبع این نور را در صورت تو یافتم. چرا



دقت نکردم؟ چرا نشناختمت؟ ندانستم که آینه نور خدا در زمین
تنهایک/نفر است. نفهمیدم آینه دار جهان و هر چه در آن است
فقط دو چشم است. زیارتت که تمام شد، از سمت پایین پا آمدی به
پشت سر و طرف شرقی ایستادی، از صورتت نور می بارید.

گفتی: جدم حسین علیه السلام را زیارت می کنی؟

غم روی صورتت نشست. به یاد حرف هایی که بین ما رد و بدل
شده بود افتادم.

..بله امشب شب جمعه است.

و شروع کردی به خواندن زیارت وارث.

اذان گفته شده بود. مردم فوج فوج برای نماز جماعت به مسجد

پشت حرم می رفتند.

گفتی: به جماعت ملحق شو.

نور صورتت خیره کننده شده بود. بی آنکه حرفی بزنم، پشت
سرت به راه افتادم. تو از من جدا شدی و جلو رفتی. از تمام صف ها
گذشتی و نزدیک امام جماعت ایستادی. هنوز امام جماعت شروع
نکرده بود که تو نمازت را شروع کردی. من به امید دیدار دوباره تو
بعد از نماز، جایی میان صف های به هم پیوسته پیدا و به امام





جماعت اقتدا کردم. نماز که تمام شد دیگر تو را ندیدم. آشوب به دلم افتاد. از مسجد بیرون زدم و به دنبالت گشتم. آرامش چشم‌هایت به یادم آمد، خودم را به حرم انداختم. ناگهان زنگی در حافظه‌ام زده شد و صدایت در گوش‌هایم پیچید:

پیروان من. وکلای من!

قلبم در سینه مجاله و صدا در گلویم خفه شد.

تو را باید چه صدا می‌زدم؟ چرا حتی نامت را نپرسیده بودم؟ حرم دور سرم می‌چرخید. عکس صورتت در آینه کاری‌های صحن و سرا افتاده بود. عطر پیراهنت هنوز در سینه‌ام پیچیده بود و دست‌هایم...

چشم‌های خیس‌ات در آسمان حرم نقش بسته بود. ناگهان به یادم آمد که کفش‌هایمان را به کفشدار داده بودیم. به سراغش رفتم. پرسیدم: تو همراه من را ندیدی؟

- بیرون رفت، مگر آن سید دوست تو بود؟

فقط نگاهش کردم. دوباره پرسید: آن آقا دوست شما بود؟

هق هق زدم. فریاد کشیدم و از کفشداری بیرون زدم. کالبد نیمه جانم را بین مردم می‌کشیدم و تو را جستجو می‌کردم. کاش هزاران



دل آرام

جان دیگر داشتم و آن را در گستره زمین به دنبال تو می‌کشاندم. تو داشتی نگاهم می‌کردی و می‌دیدي که چه طور در آن هیاهو به دنبال تو می‌گردم.

بعد از آن هر جا می‌رفتم، می‌دانستم تو داری نگاهم می‌کنی و خوب می‌دانم حالا هم در دایره چشم‌های تو جایی برای من هست که اگر این طور نبود پس آن غروب نباید من زنده بمانم.

همسفر خوب من!

آه که چه قدر خسته‌ام، مدت‌هاست اندوه ممتدی به سراغم می‌آید که زود خسته‌ام می‌کند. از مردم بریده‌ام. بغداد را با کارخانه و همه دم و دستگاهش رها کرده‌ام و آمده‌ام اینجا. غروب‌ها به حرم می‌آیم، به یاد آن غروب، همه جا را لمس می‌کنم، و جب به جب این حرم را جستجو می‌کنم و می‌بویم. هنوز اینجا آکنده از عطر پیراهن توست. به آنجا‌هایی که با هم بوده‌ایم سر می‌زنم و آن غروب را در خیال تکرار می‌کنم.

تو از دور دست‌ها می‌آیی، از بیابان رو به رو. با همان عمامه سبز و خال روی گونه‌ات که زیبایی معصومانه‌ای به چهره‌ات داده است. از دور سلام می‌کنی. دست‌هایت را از هم می‌گشایی و مرا در

آغوش می فشاری. من ندیده و نشناخته محو جمالت می شوم.
جواب سلامت را می دهم، در آغوش می گیرمت و می بوسمت، تو
چشم در چشم هایم می دوزی در اعماق نگاهت زمین و زمان
و آنچه در آن است چرخ می زند.

می پرسی: خیر باشد حاج علی کجا می روی؟

و من جواب می دهم، تو آن وقت پلک هایت را فرو می بندی
و می گشایی. چشم هایت آینه ای شده است که جهان را با تمام
وسعتش در خود جا داده است. من خود را در اعماق نگاهت می یابم.
غوطه ور میان زمین و آسمان.

نجم الثاقب، حکایت ۳۱، ص ۲۸۴

رفیق

طفلک ننه!

من هر وقت این جوری می شم، می شینه بالای سرم، سرم رو به سینه اش فشار می ده. انگشتاشو لای موهام می بره و من رو ناز می کنه و هی قربون صدقم می ره. اما امروز فرق داشت، وقتی حالم خراب شد مثل همیشه رفتند سراغ میرزا احمد. من همین جور داشتم تو رو صدا می زدم، درست و حسابی نفهمیدم چی شد؛ اما وقتی میرزا احمد اومد و رفت، خونه یه جور دیگه ای شد. ننه انگاری گر گرفته بود. چند بار خونه رو با چشمای خیسش و رانداز کرد، بعد به آقام گفت: اگه تموم خونه رو بفروشیم، نمی تونیم خرج عمل بچه رو درآریم. همون جوری که حرف می زد یکهو بغضش ترکید و بلند بلند گریه کرد.

داش حسین از اول پیش من بود، تا اومد ننه رو دلداری بده،
 بغضش ترکید! فهمیدم چی شده بود؛ میرزا احمد به جای اینکه به
 فکر پای من باشه، پای یه عالمه پول رو کشیده بود وسط.

آقام گفت: اون که اهل دنیا نیست، پول رو بهونه کرده. و الا...
 انگار آقامم بغض کرد که وسط حرفش صدش گرفت و دیگه
 نتونست حرفی بزنه.

خودت خوب می‌دونی که حال و هوای خونه خیلی خراب شده
 رفیق. همه‌اش هم به خاطر منه، کاش دایی اینجا بود، اگر الان دایی
 اکبر اینجا بود همه چیز فرق می‌کرد، همه خوشحال بودند، همه
 می‌خندیدند، دایی هر وقت میاد اونقدر سوغاتی میاره. اونقدر
 قصه‌های قشنگ از سفرش تعریف می‌کنه که آدم رو سر حال میاره؛
 اما خیلی وقته که ازش خبری نیست. اما تو حتماً می‌دونی الان
 کجاست. می‌دونی تو بیابونه یا شهره، مگه نه؟ نمی‌دونم تو الان
 خوابی یا بیدار رفیق. اما داش حسین گفته خیلی خوبه من برای
 سلامتی‌ات دعا کنم، منم الان مثل هر شب تا وقتی که خوابم بیره دعا
 می‌کنم. شبت بخیر باشه رفیق.

امروز یه گنجشک اومده بود روی دیوار حیاط، خواستم با تیرکمون بزنش.

تیرکمون رو برداشتم و یه سنگ توش گذاشتم. پای چپش رو نشونه گرفتم؛ اما تا اومدم بزنش پای چپ خودم تیر کشید، همونجا که ورم کرده. فکر کردم تو خوشت نیومد که من گنجشکه رو بزوم، سنگ رو انداختم رو زمین. تیرکمون رو زیر تشکم قایم کردم. حیونی یه عالمه وقت حواسش رفته بود پی درخت‌ها اون قدر رو دیوار موند که دوباره هوس کردم بزنش که یکهو داش حسین اومد.

خودت که می‌دونی چقدر دوشش دارم. چشماش عینهو تیله هست. هر دفعه یه رنگ می‌شه.

یه بار که بهش گفتم چشماش چه جوریه، گفت: خدا کنه دلم یه رنگ باشه. نفهمیدم چی گفت. داش حسینم خیلی با سواده. همه می‌گن به خان دایی رفته. مثل او همیشه کتاب می‌خونه، ولی من... به درس اصلاً علاقه ندارم. داشتم برات می‌گفتم داش حسینم برام یه قصه تعریف کرد. قصه اون مرد که مٲ من شده بود و تو خوبش کردی. بهش گفتم: من چی کار کنم امام زمان شفام بده.

راستشو بخوای ترسیدم بهش بگم که باهات رفیق شدم و تو تنهایی ام
چی بهت می گم. ترسیدم اگه بفهمه باهام دعوا کنه.

داش حسین جواب داد: صدش بزن. برایش دعا کن. اگه اون از خدا
بخواد، تو حتما شفا می گیری. به داداش چیزی نگفتم، ولی خودت
می دونی که من همیشه از تو می خوام که شفام بدی. من که با تو کلی
رفیق شدم؛ همه فکر می کنن این درد پا منو آروم کرده، هیچکی
نمی دونه که یاد تو همیشه درد منو ساکت می کنه. همین یه ساعت
پیش که از درد، نفسم بند اوامده بود، وقتی تورو صدا زدم، خودت یه
کاری کردی که زود خوابم برد. منو تو که باهم دوست شدیم حرف
همدیگر رو زمین نمی گذاریم مگه نه!

امروز یه گل تازه تو باغچه پیدا کردم، یه گل قرمز. به قول داش
حسین: یه گل قرمز و حشی.

داش حسین گوشه اتاق نشسته بود و کتاب می خوندا. ازش
خواستم منو ببره کنار باغچه. طفلک داش حسین! فوراً کتابشو کنار
گذاشت. منو بغل کرد و تا باغچه برد.

وقتی میرم تو بغل این و اون، آرزو می کنم که ای کاش خودم راه

می رفتم رفیق!

نه این که قبلا خودم می تونستم راه برم، الان برام خیلی سخته. اما تا حالا به هیچ کس جز تو نگفتم. حتی یه بارم نگفتم.

باید یه کمی خودم رو روی زمین می کشیدم تا دستم به اون گل بزرگه برسه. آروم خودمو روی زمین می کشیدم که یکهو دستم رفت تو یه چاله کوچیک گل. بی اختیار بلند گفتم آخ. داش حسین دوید و دستمو از چاله بیرون کشید. من تا دستمو دیدم، زدم زیر خنده. خیلی بلند. داش حسین سرش رو خم کرد و پشت گردنمو بوسید. صداش شکست و گفت: چرا نگفتی ببرمت اونجا؟ بهش نگفتم وقتی بغلم می کنه، خجالت می کشم. فقط سرمو چرخوندم طرفش و دیدم صورت و چشماش عین هلو قرمز شده. زود پشت شو به من کرد و بلند شد. خودم فهمیدم چه خیر شده بود، اما هیچی نگفتم. دستمو دراز کردم. بزرگ ترین گل قرمز رو چیدم و بهش دادم. با همون دست گلی و بهش گفتم: برای تو نشونش کرده بودم.

داش حسین به طرفم برگشت و نشست. دستم رو گرفت و محکم فشرد. دست خودش هم گلی شد. عکس گل قرمز افتاده بود وسط سیاهی چشماش. زل زده بود به گل.



گفت: دیگه تنها نیا اینجا. یکدفعه دیدی دست و بالت زخمی شد.
خنده ام گرفت: دستو بالم! مگه من گنجشکم؟
گفت: آره تو مٹ یه گنجشک می مونی. نباید خودت رو تو خطر
بیندازی. اگه حواست نباشه، اونوقت یه خاری بره تو دست و پات...
یه دفعه یاد گنجشکه دیروزی افتادم. دلم هرّی ریخت پایین.
پرسیدم: داداش امام زمان منو خوب می کنه؟
- آره، حتماً. آخه من پسر بدی ام.
- خدا نکنه.

- دیروز می خواستم با تیرکمون یه گنجشک بزنم ولی یکهو پام
درد گرفت و یاد خودم که افتادم پشیمون شدم.
داش حسین دستش رو کشید روی سرم.
گفتم: من پسر بدی ام، امام زمان منو خوب نمی کنه.
می ترسیدم اما باید یه رازی رو بهش می گفتم: اگه یه رازی بهت
بگم که صدساله تو دلمه، باهام دعوا نمی کنی؟
خندید: نه!

- قول می دی که به هیچ کس نگی؟

- باشه قول می دم.





اون خروس بزرگه رو من انداختم تو چاه و خفه شد.
نیگاش کردم. داشت برگای درختارو نیگاه می کرد. چشماش سبز
شده بود.

گفتم: اول پهاشو بستم، بعد گذاشتمش تو سطل و از چاه پایین
کشیدم. اما وسط راه، سطل از دستم ول شد...
داش حسین بلند بلند خندید. اون قدر خندید که منم به خنده
افتادم. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:
خودم می دونستم.

باد سردی شروع شد. شونه هام لرزید. داداش بغلم کرد و برد توی
اتاق. تشکم رو هم از ایوان برداشت و آورد تو اتاق. تیرکمون رو
ندید چون زیر تشک بود. بهش گفتم: داش حسین اونو بیارش،
دستمو به سمت تیرکمون سیاه دراز کردم. خندید و گفت: همین رو بیارم؟
گفتم: آره.

وقتی آوردش با دستای خودم جلوی چشماش تیکه تیکه اش
کردم. داش حسین می خواست یه چیزی بگه که پاشنه در چرخید
و ننه با خان دایی اومد تو. تو دستای دایی یه قلم و کتاب بود.





اون روز غروب، دایی صورتمو بوسید و نشست یه عریضه نوشت. بعد به ننه گفت: بدین خود بچه بندازتش توی چاه. گفتم: توی چاه؟ اونوقت چه طوری به دستش می‌رسه. داش حسین خندید و گفت: می‌رسه.

دایی که رفت، ننه عریضه رو به پایین چارقش پیچید و بدون این که حرفی بزنه من رو انداخت روی کولش و راه افتاد. داش حسین هم پشت سر ما اومد. چند بار خواست منو خودش بیاره اما ننه نگذاشت. ننه تند تند راه می‌رفت. روی کول ننه، دنیا دور سر آدم می‌چرخه و مخصوصاً با اون راه رفتن. هی چشممو می‌بستم و باز می‌کردم که یکدفعه نفهمیدم چی شد. چشمام همه جارو سیاه دید. نفسم بند اومد. نفس هام به خرخر افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی چشمامو باز کردم، هنوز چیزی نمی‌دیدم. باد از لای دوتا دندان‌های جلویی اومد تو. یه دفعه همه دندون هام تیر کشید. انگار از خواب پریدم.

نگام تو چشمای داداشی افتاد. هر دو تامون خندیدیم. ننه نشسته بود بالا سرم و آروم آروم اشک می‌ریخت. پرسید: حالت خوبه؟ فقط لبخند زدم.



دل آرام

این دفعه داش حسین سرمو روی یه دست و پام رو روی دست دیگه گرفته و بلند شد. از اون بالا دنیا یه جوهره دیگه بود. خودت که می‌دونی چی می‌خوام بگم رفیق. مردم نگامون می‌کردن بعضی هاشون گریه می‌کردن بعضی هاشون سر تکون می‌دادن. بچه‌های هم سن و سال من، راه افتاده بودن دنبالمون و هی منو صدا می‌زدن. خیلی ناراحت شده بودم، اما چیزی نگفتم. وسط راه انگاری تو انداختی تو دل داش حسین که برگشت و گفت: بچه‌ها برید خونه‌هاتون محمد سعید ناراحت می‌شه.

نمی‌دونم با اون چشم‌هاش چی کار کرد که همه رفتند. بغض اومده بود توی گلوم. ننه کنارمون داشت می‌اومد. هوا گرگ و میش بود. باد به بدنم می‌خورد و جای زخم‌ها رو می‌سوزوند. دلم شکسته بود. خسته شده بودم. پاهام درد می‌کرد. داش حسین هر چند قدم که می‌رفت، هی سرش رو می‌آورد پایین و حالم رو می‌پرسید. بالاخره رسیدیم، داداش من رو سر راه نشوند. سر راه تو. ننه عریضه رو از لای چارقدش بیرون آورد و گفت: اول بسم الله بگو بعد بیندازش. گفتم و انداختم. صدای برخورد کاغذ با چیزی در چاه اومد. باد می‌وزید. گردنم خم شده بود و بالا نمی‌اومد.

چقدر مردم نگامون کردند! چقدر من رو به همدیگه نشون دادند. چقدر دلم گرفته بود!

چقدر هوا سرد بود. چقدر تا خونه فاصله بود. چقدر دنیا زشت شده بود! - سرتو بالا بیار مرد!

داش حسین بود که این حرف رو زد. سرم رو بالا آوردم. تا نیگاش کردم، اشک از چشماش سر خورد پایین.

امروز غروب هیچ کس توی خونه نبود، از پله‌ها خودم رو پایین کشیدم. روی زمین سر خوردم و به هر زحمتی بود تا در حیاط رفتم. خواستم دم در منتظرت بشینم که اگه اومدی اول من بهت سلام کنم. پام خون می‌اومد. زخم‌ها پاره شده بود. خون به شلوارم رسیده بود. اما اصلاً ناراحت نبودم. به دیوار تکیه زدم و هی صلوات فرستادم. همه اومدند به جز خودت.

اون قدر به این و اون نگاه کردم؛ اونقدر به اینو اون سلام دادم تا بالاخره تو نگاه یکی از همون آدم‌ها خوابم برد. وقتی بیدار شدم، تو بغل آقا بودم... آقا گفت:

چطوری این همه راه رو رفتی؟

تا اومدم جواب بدم، خوابم برد.

دل آرام

شب پام خیلی درد گرفت. اولش خواستم به روی خودم نیارم، اما نشد. اصلاً نشد.

اون قدر گریه کردم، اون قدر سرم رو به سینه ننه کوبیدم، اونقدر داد و بیداد کردم که یه دفعه ننه یه سیلی محکم زد تو صورتم.

یه لحظه درد پام یادم رفت. طفلک ننه! اون قدر سرم رو به سینه اش کوبیده بودم که دردش اومده بود!

جای سیلی اش خیلی سوخت. همه صورتم رو داغ کرد، اما من آخ هم نگفتم. فقط تو دلم تو رو صدا زدم یادته؟

- نزن بچه رو گناه داره.

صدای آقام بود. ننه مثل این که تازه فهمیده بود چی کار کرده یه دفعه نیگام کرد بعد سرم رو محکم تو بغلش گرفت. یک ساعت تموم گریه کرد، تو که خودت خوب می دونی الان هم که بغضم گرفته، به خاطر ننه است. به خاطر این که ننه همیشه چشمش خیره. هر چه قدر هم که قایمش کنه من می فهمم. تو این چند وقته هر چی مردم برای من دلسوزی کردند، ننه بیشتر ناراحت شد. چند وقت پیش هم که دست بندش رو فروخت تا برام دارو بخره. یه بار مرد و مردونه باهاش حرف زدم و گفتم: ننه جون چرا این قدر



ناراحتی! خدا خودش می‌دونه که چرا من باید اینجوری باشم.
یه عالمه باهاش حرف زدم. ننه قول داد دیگه غصه نخوره. آه
فایده‌ای نکرد. انگاری یکی تو کوچه دیده بودش و هی بیشتر دلش
رو سوزونده بود.

آخ چقدر گلوم درد گرفت. می‌ترسم گریه کنم ننه از خواب بپره.
کف پام می‌خاره اما جرأت نمی‌کنم بخارونمش، می‌ترسم از این که
دوباره درد بگیره و داد و بیداد کنم. باز هم خدا رو شکر حال و روز
من خیلی بهتر از پری کوچولوی همسایه است.

طفلکی اون اصلاً نمی‌تونه بشینه. نمی‌تونه خودش لقمه بگیره.
اختیار دست‌هاشم به خودش نیست. فقط دراز می‌کشه. ننه‌اش یه
روز می‌گه زردی گرفته، یه روز می‌گه خدادادیه، یه روزم می‌گه
وقتی پری رو حامله بوده پدر پری یه پارو روش شکسته. آخه این
دوتا همیشه باهم دعوا دارن نمی‌دونم چرا.

یه روز ننه پری آوردش خونه ما. نزدیک تشک من آن رو
خوابوند. پری به سختی حرف می‌زنه اما خیلی باهوشه. داش حسین
روی تخته یه چیزی نوشت و نشونش داد، اونم فوری خوندهش، اما با
لکنت گفت: ... امید



دل آرام

پری از من بزرگتره و نماز بهش واجب شده. ننه اش بر اش تیمم می گیره / اونم همان طوری درازکش نماز می خونه. دلم بر اش می سوزه وقتی آقاش سر ننه اش داد می زنه، اون طفلکی نمی تونه بره به جایی قایم بشه. همون جا دراز می کشه یواش یواش گریه می کنه. یه بار بهش گفتم: تو رفیق داری؟

گفت: آ... آره

پرسیدم: کیه؟

گفت: یه یه رازه

دیگه از اش چیزی پرسیدم. شاید دوست نداشت بگه. نمی دونم چرا امشب نمی تونم بخوابم رفیق!

خدا کنه پری کوچولو حالش خوب شه. آخ.

چی شد؟ ننه جون تویی؟

من که گریه نکردم. همینطوری از چشمهام داره آب می آد. تو برو بخواب! نه! اصلاً درد نگرفت.

چرا نتونستی بخوابی؟

من که گفتم درد نگرفت. تو رو خدا گریه نکن. منم گریه می گیره ها. گریه نکن دیگه. باشه بشین بالای سرم. اما قول بده گریه نکنی، باشه! باشه می خوابم شب به خیر.



وقتی چشمام رو باز کردم، نور خورشید مستقیم تابید توی چشمام. صدای داش حسین رو شنیدم. خبر از چشم‌های خودت نداری که شده یه کاسه عسل. چشمام رو بستم و خندیدم. داداشی گفت: بلند شو دیگه، یه عالمه وقته که دارم صدات می‌زنم. تو عالم خواب و بیداری بودم که صدای جیغ ننه پری اومد. فهمیدم چی شده بود. آقاش بعد از چند وقت اومده بود خونه. هر وقت می‌یاد خونه، دعوا میشه. از جیغ‌های ننه‌اش معلوم بود که داره کُتک می‌خوره. ننه دست به دامن آقا شد که یه جوری جلو دعوا رو بگیره. اما آقا گفت: به ما مربوط نیست.

دلم برای پری کوچولو سوخت. حتماً داشت یواش یواش گریه می‌کرد. غروب پری تو بغل ننه‌اش اومد خونه مون. از دور که دیدمش دلم ریخت.

دستاش رو هوا می‌لرزید. ننه تا دید دارن می‌یان، زودی یه تشک و متکا آورد. نزدیک که شدند، حالش بدتر شد. یه تیکه سیاهی رو صورت ننه پری بود. بهش سلام کردم. جوابم رو داد. ولی وقتی ننه رو دید، فقط سرش رو گذاشت روی شونه ننه و یه عالمه وقت فقط گریه کرد. ننه اول شونه‌های مامان پری رو مالید، بعد بغض خودش





هم ترکید و پا به پای اون گریه کرد. پری کوچولو از اون اول که اومده بود بغض کرده بود.

و دست‌ها و گردنش می‌لرزید. چارقش هی عقب می‌رفت و موهای طلایش بیرون می‌اومد.

- بین بچه‌ام به چه روزی افتاده از صبح تا حالا رعشه گرفته.

این صدای ننه پری بود که می‌اومد. من حواسم به پری بود. از اش

پرسیدم: چرا رفیقت رو صدا نزدی؟

گفت: خ... خیلی صداش زدم.

بعد یه عالمه وقت بغض کرد و دیگه هیچی نگفت. طفلکی عین

یه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه، می‌لرزید. دلم براش سوخت

تازه فهمیدم چی شده رفیق!

آقاش می‌خواد پری کوچولو رو از اون خونه بیره.

می‌گه همه دخترای هم قد اون خرج یه خونه رو می‌دن. اونا

همشون قالی بافی می‌کنن اما من با دست خالی چطوری این بچه رو

نگه‌داری کنم، بچه معلول همون بهتر که نباشه. بچه معلول؟!؟

برای اولین بار بود که این حرف رو می‌شنیدم. وقتی رفتن، از داش

حسین پرسیدم: معلول یعنی چی؟



به آسمون نیگا کرد. چشماش لرزید و هیچی نگفت. خودم فهمیدم. معلول یعنی کسی که نمی‌تونه خرجش رو بده. یعنی پری، یعنی من.

دلم گرفته، دلم برای پری کوچولو گرفته. اگه یه روزی آقاش از خونه ببردش و یه جایی ولش کنه!

رفیق! تو رو به رفاقتمون قسم، پری کوچولو رو شفا بده. اون از من واجب‌تره. فکر نکنی به خاطر پامه که دارم گریه می‌کنم، نه به خاطر پری کوچولو حالم بد شده. طفلک بدنش به لرزه افتاده. غروویه با مشت کوبید رو پام. دست خودش که نبود. اختیار دستش رو که نداره، مخصوصاً حالا که رعشه هم گرفته. منم هیچی به روش نیاوردم.

رفیق! تو هم بیداری؟ تو هم داری این بو رو می‌شنوی؟ به به چه عطری پیچید توی اتاق. چقدر... خوا... بم... گرفته!

دویدن توی گندم زار آقام خیلی با صفاست. پریدن از پرچین‌های کوتاه باغ خیلی مزه داره. پا گذاشتن روی زمین و راه رفتن بدون درد، همه و همه خیلی خوبه؛ اما هیچ چیز صفای رفاقت

دل آرام

تو رو نداره. دوستت دارم از این طرف آسمون تا اون طرف که خورشید هاره غروب می‌کنه، دوستت دارم. دوست دارم ببینمت. با این که می‌دونم دیدنت خیلی سخته. وقتی یادم میاد که به خواب اش حسین رفتی، یه حالی می‌شم، بهش حسودیم میشه. داش حسین ار دفعه از تو برام حرف زده. هزار دفعه همه فامیل دورش جمع شده‌اند و اون خوابش رو تعریف کرده. هی گریه کرده و هی همه رو گریونده. تو خیلی خوشگلی. این رو داش حسین می‌گه. یه خال هم روی صورتت داری. داش حسین خواب دیده که تو با دو نفر اومده بودی خونه ما. تو همین اتاق، بالای سر من. بعد آروم رو شونه من زده و گفته بودی: بلند شو، دایات داره می‌آد. یه دفعه من بلند شدم و مثل باد در حیاط دویده بودم.

از وقتی توی خواب داش حسین اومدی، نه! نه! از وقتی اومدی تو اتاق و از عطر خوشت من آروم شدم و خوابیدم، خونه یه عطری گرفته. فردای اون روز همه ریختند اینجا لباس هامو تیکه تیکه کردند و بردند. یه تیکه هم ننه پری برد و به دست‌های پری بست. از اون روز به بعد یه امید دیگه تو دل مردم ده افتاده، چه برسه به ننه و بابای پری. چه برسه به خودش که عین پریاست.

راستی لرزش‌هاش هنوز خوب نشده‌ها! من هر روز می‌ر
دیدنش و هی از تو برایش می‌گم، آخرش کلی با هم می‌خندیم.
دایی اکبر نامه داده که حالش خوبه و روز دیگه می‌رسه. ننه
وقت من رو می‌بینه، اشک تو چشمش ذوق ذوق می‌کنه و می‌گه
امام زمان علیه السلام تو رو دوباره به ما داد. من تو دلم می‌گم: خوب رفیقی دارم.
دوست دارم وقتی بزرگ شدم یه دست بند برای ننه بخرم.
دوست دارم درس بخونم به قول داش حسین طلبه علوم دینی بشم.
دوست دارم بیشتر بشناسمت. دوست دارم یه روزی پیام پیش تو
و دیگه ازت جدا نشم. داش حسین می‌گه تو یه روزی بر می‌گردی.
پس تا اون روز منتظرت می‌مانم.
رفیق کوچیک تو.

نجم الثاقب، حکایت ۶، ص ۲۱۷